شبانه

**۱**

قصدم آزارِ شماست!

اگر اين گونه به رندى

با شما

سخن از کام يارىِ خويش درميان مى گذارم،

ـ مستى و راستى ـ

به جز آزارِ شما

هوايى

در سر

ندارم!

□

اکنون که زيرِ ستاره ي دور

بر بامِ بلند

مر غِ تاريک است

که مى خواند، ـ

اکنون که جدايى گرفته سيم از سنگ و حقيقت از رؤيا،

و پناهِ از توفان را

برده گانِ فرارى

حلقه بر دروازه ي سنگينِ زندانِ اربابانِ خويش

باز کوفته اند،

و آفتاب گردان هاى دو رنگ

ظلمت گردانِ شب شده اند،

و مردى و مردمى را

همچون خُرما و عدس به ترازو مى سنجند

با وزنه هاى زر،

و هر رفعت را

دست مايه

زوالى ست،

و شجاعت را قياس از سيم و زرى مى گيرند

که به انبان کرده باشى؛ ـ

اکنون که **مسلک**

**خاطره** يى بيش نيست

يا کتابى در کتاب دان؛

و **دوست**

نردبانى ست

که نجاتِ از گودال را

پا بر گُرده ي او مى توان نهاد؛

و کلمه ي **انسان**

طلسمِ احضارِ وحشت است و

انديشه ي آن

کابوسى که به رؤياى مجانين مى گذرد؛ ـ

اى شمايان!

حکايتِ شادکامىِ خود را

من

رنج مايه ي جانِ ناباورِ تان مى خواهم!

**۲**

دوست اش مى دارم

چرا که مى شناسم اش،

به دوستى و يگانگى.

- شهر

همه بيگانه گى و عداوت است.-

هنگامى که دستانِ مهربان اش را به دست مى گيرم

تنهايى غم انگيزش را در مى يابم.

□

اندوه اش

غروبى دل گير است

در غُربت و تنهايى.

هم چنان که شادي اش

طلوعِ همه آفتاب ها ست

و صبحانه

و نانِ گرم،

و پنجره يى که صبح گاهان به هواى پاک

گشوده مى شود،

و طراوتِ شمع دانى ها در

پاشويه ي حوض.

□

چشمه يى

پروانه يى و گُلى کوچک

از شادى

سرشارش مى کند،

و يأسى معصومانه

از اندوهى

گران بارش:

اين که **بامدادِ** او ديرى ست

تا شعرى نسروده است.

چندان که بگويم

**« امشب شعرى خواهم نوشت »**

با لبانى متبسم به خوابى آرام فرو مى رود

چنان چون سنگى

که به درياچه يى

و **بودا**

که به **نيروانا**.

و در اين هنگام

دخترکى خُردسال را مانَد

که عروسکِ محبوب اش را

تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگويم که **سعادت**

**حادثه** يى است بر اساس **اشتباهى**؛

اندوه

سراپاي اش را در بر مى گيرد

چنان چون درياچه يى

که سنگى را

و **نيروانا**

که **بودا** را.

چرا که **سعادت** را

جز در قلمروِ **عشق** بازنشناخته است

عشقى که

به جز تفاهمى آشکار

نيست.

بر چهره ي زندگانىِ من

که بر آن

هر شيار

از اندوهى جان کاه حکايتى مى کند

**آيدا**

لبخندِ آمرزشى ست.

نخست

دير زمانى در او نگريستم

چندان که چون نظر از وى بازگرفتم

در پيرامونِ من

همه چيزى

به هيأتِ او درآمده بود.

آن گاه دانستم که مرا ديگر

از او

گزير نيست.

**٣**

دريغا دره ي سر سبز و گردوي پير،

و سرودِ سر خوشِ رود

به هنگا مي كه دِه

در دو جانبِ آبِ خنياگر

به خوابِ شبانه فرو مي شد

و خواهشِ گرمِ تن ها

گوش ها را به صدا هاي درونِ هر كلبه

نا محرم مي كرد

وغيرتِ مردي و شرمِ زنانه

گفت و گو هاي شبانه را

به نجوا هاي آرام

بدل مي كرد

و پرندگانِ شب

به انعكاسِ چهچهه ي خويش

جواب

مي گفتند. –

دريغا مهتاب و

دريغا مه

كه در چشم اندازِ ما

كوه سارِ جنگل پوشِ سر بلند را

در پرده ي شكي

ميانِ بود و نبود

نهان مي كرد. –

دريغا باران

كه به شنطنت گويي

دره را

ريز و تُند

در نظر گاهِ ما

هاشور مي زد. –

دريغا خلوتِ شب هاي به بيداري گذشته،

تا نزولِ سپيده دمان را

بر بسترِ دره به تماشا بنشينيم

و مخملِ شالي زار

چون خاطره يي فراموش

كه اندك اندك فرا ياد آيد

رنگ هايش را به قهر و به آشتي

از شبِ بي حوصله

باز ستاند.-

و دريغا **بامداد**

كه چنين به حسرت

دره ي سبز را وا نهاد و

به شهر باز آمد،

چرا كه به عصري چنين بزرگ

سفر را

در سفره ي نان نيز، هم بدان دشواري به پيش مي بايد بُرد

كه در قلمروِ نام .

**۴**

عصرِ عظمت هاى غول آساى عمارت ها

و دروغ.

عصرِ رمه هاى عظيمِ گرسنه گى

و حشت بار ترينِ سکوت ها

هنگامى که گلّه هاى عظيمِ انسانى به دهانِ کوره ها مى رفت

[ و حالا اگه دلت بخو اد

مى تونى با يه فرياد

گلو تو پاره کنى:

ديوارا از بِتُنِ مُسلّحن! ].

عصرى که **شرم** و **حق**

حساب اش جدا ست،

و **عشق**

سوءِ تفاهمى ست

که با «متأسف ام» گفتنى فراموش مى شود

[ وقتى که با ادب

کلاتو ورمى دارى

و با اتيکت

لبخند مى زنى،

و پُشتِ شمشادا

اَشکتو پاک مى کنى

با پوشِتت ].

عصرى که

فرصتى شورانگيز است

تماشاى محکومى که بر دار مى کنند؛

سپيده ي ارزانِ ابتذال و سقوط نيست

مبداءِ بسيارى خاطره ها ست:

[ هيفده روز بعدش بود

که اول دفعه

تو رو ديدم، عشقِ من! ]

وهنِ عظيم و اوجِ رسوايى نيست

سياحتى است با تلاش ها و دست و پا کردن ها

بر سر جايى بهتر:

[ از رو تاقِ ماشين

جون کَندنِ شو بهتر مي شه ديد

تا از تو غرفه هاى شهردارى ]؛

و غيبت ها و تخمه شکستن

به انتظارِ پرده که بالا رود

هم راهِ جنازه يى

که تهمتِ زيستن بر خود بسته بود

از آن پيشتر که بميرد.

عصر کثيف ترينِ دندان ها

در خنده يى

و مستأصل ترينِ ناله ها

در نوميدى.

عصرى که دست ها

سر نوشت را نمى سازد

و اراده

به جايي ت نمى رساند.

عصرى که ضمانِ کام کارىِ تو

پولِ چايى ست که به جيب مى زنى

به پشتوانه ي قدرت ات

از سمسار ها

و رييسه گان؛

و يک دستىِ مضامينى از اين گونه است

که شهر را به هيأتِ غزلى مى آرايد

با قافيه ها و رديف

و مصراع ها همه هم ساز

و نماى نردبانىِ ظاهرش ـ که خود، شعارِ تعالى است - .

و از ميانِ همه سنگلاخ و دشت

راه به دريا مى بَرى

نيروى اوباشان و باج گيران را اگر

بسترى شوى

و به زورقِ يقينِ آن کسان بنشينى که هيچ گاه

ترديد نمى کنند،

و آدمى را

هم بدان چرب دستى گردن مى زنند

که مشّاقِ ژنده پوشِ دبستانِ ما

قلم هاى نئين را قَط مى زد؛

و در دَکّه ي بى ايمانى شان

همه چيزى را

توان خريد

در برابرِ سکه يى .

عصرِ پشت و رو،

که ژنرال ها

دُرُسته مى ميرند

بى آن که

کَکى حتى

گزيده باشدِ شان؛

و مردانِ متنفر از جنگ

با سينه هاى دريده

و پوستى

که به کيسه هاى انباشته از سُرب

مى مانَد.

عصرى که مردانِ دانش

اندوه و پلشتى را

با موشک ها

به اعماقِ خدا مى فرستند

و نانِ شبانه ي فرزندانِ خود را

از سربازخانه ها

گدايى مى کنند،

و زندان ها انباشته از مغز هايى ست

که اونيفورم ها را وهنى به شمار آورده اند،

چرا که رسالتِ انسان

هرگز اين نبوده است

هرگز اين نبوده است!

عصرِ توهين آميزى که آدمى

مُرده يى ست

با اندک فرصتى از براى جان کندن،

و به شايستگى هاى خويش

از همه ي افق ها

دور تر است.

عصرى چنان عظيم، چنان عظيم، که سفر را

در سفره ي نان نيز

هم بدان دشوارى به پيش مى بايد بُرد

که در پهنه ي نام.

**۵**

و شما که به ساليانى چنين دوردست به دنيا آمده ايد

ـ خود اگر هنوز « دنيايي » به جاى مانده باشد

و «کتابى » که شعرِ مرا در آن بخوانيد! -

خفّتِ ارواحِ ما را به لعنت و دشنامى افزون مکنيد

اگر مبداءِ خراب آبادى هستيم

که نام اش دنيا ست!

ما بسى کوشيده ايم

که چکشِ خود را

بر ناقوس ها و به ديگچه ها فرودآريم،

بر خروس قندىِ بچه ها

و بر جمجمه ي پوکِ سياست مدارى

که لباسِ رسمى بر تن آراسته. ـ

ما بسى کوشيده ايم

که از دهليزِ بى روزنِ خويش

دريچه يي به دنيا بگشاييم. ـ

ما آبستنِ اميدِ فراوان بوده ايم،

دريغا که به روزگارِ ما

کودکان

مُرده به دنيا مى آيند!

اگر ديگر پاى رفتنِ مان نيست،

بارى

قلعه بانان

اين حجت با ما تمام کرده اند

که اگر مى خواهيم در اين سرزمين اقامت گزينيم

مى بايد با ابليس قرارى ببنديم.

□

آمدن از روى حسابى نبود و

رفتن

از روى اختيارى.

کدبانوى بى حوصله

آينه را

با غفلتى از سرِ دل سردى

بر لبِ رَف نهاد.

ما همه **عَذرا** هاى آبستن ايم :

بى آن که پستان هاى مان از بهارِ سنگينِ مردى گل دهد

زخمِ گُل ميخ ها که به تيشه ي سنگين

ريشه ي درد را در جانِ **عيسا** هاى اندُه گينِ مان به فرياد آورده است

در خاطره هاى مادرانه ي ما به چرک اندر نشسته؛

و فريادِ شهيدِ شان

به هنگامى که بر صليبِ نادانىِ خلق

مصلوب مى شدند:

« - اى پدر، اينان را بيامُرز

چرا که، خود نمى دانند

که با خود چه مى کنند!»

**۶**

دريغا انسان

که با دردِ قرون اش خو کرده بود؛

دريغا!

اين نمى دانستيم و

دوشادوش

در کوچه هاى پُر نَفَسِ رَزم

فرياد مى زديم.

خدايان از ميانه برخاسته بودند و، ديگر

نامِ **انسان** بود

دست مايه ي افسونى که زيباترينِ پهلوانان را

به عُريان کردنِ خونِ خويش

انگيزه بود.

دريغا انسان که با دردِ قرون اش خوکرده بود!

با لرزشى هيجانى

چونان کبوترى که جُفت اش را آواز مى دهد

نامِ **انسان** را فرياد مى کرديم

و شکفته مى شديم

چنان چون آفتاب گردانى

که آفتاب را

با دهانِ شکفتن

فرياد مى کند.

□

اما انسان، اى دريغ

که با دردِ قرون اش

خو کرده بود.

پا در زنجير و برهنه تن

تلاشِ ما را به گونه يى مى نگريست

که عاقلى

به گرو هى مجانين

که در بر هنه شادمانىِ خويش

بى خبرانه هاى و هويى مى کنند.

در نبردى که انجامِ محتوم اش را آغازى آن چنان مشکوک مى بايست بود،

ما را که به جز عُريانىِ روحِ خويش سپرى نمى داشتيم

به سرانگُشت با دشمن مى نمود

تا پيکان هاى خشم اش

فريادِ دردِ ما را

چونان دُمَلى چرکين بشکافد.

□

وه که جهنم نيز

چندان که پاىِ فريب در ميانه باشد

زمزمه اش

ناخوشايند تراز زمزمه ي بهشت

نيست.

مى پنداشتم که سپيده دمى رنگين

ـ چنان که به سنگ فرشِ شب از پاى درآييم ـ

با بوسه يى

بر خونِ اميدوارِ ما بخواهد شکفت.

و ياران، يکايک از پا درآمدند

[ چرا که انسان

اى دريغ، که به دردِ قرون اش خو کرده بود ]

و نامِ ايشان ازخاطره ها برفت

ـ شايد مگر به گوشه ي دفترى [ پاره يى بر اين عقيده اند ] ـ

چرا که انسان ، اى دريغ

به دردِ قرون اش خو کرده بود.

□

در ظلماتى که شيطان و خدا جلوه ي يکسان دارند

ديگر آن فريادِ عبث را مکرر نمى کنم.

**مسلک ها** به جز بهانه ي دعوايى نيست

بر سرِ کرسىِ اقتدارى،

و انسان

دريغا که به دردِ قرون اش خو کرده است.

اى يار، نگاهِ تو سپيده دمى ديگر است

تابان تر از سپيده دمى که در رؤياى من بود.

سپيده دمى که با مرثيه ي يارانِ من

در خونِ من بخشکيد

و در ظلماتِ حقيقت فرو شُد.

□

زمينِ خدا همو اراست و

عشق

بى فراز و نشيب،

چرا که جهنمِ موعود

آغاز گشته است.

□

نخستين بوسه هاى ما، بگذار

يادبودِ آن بوسه ها باد

که ياران

با دهانِ سُرخِ زخم هاى خويش

بر زمينِ ناسپاس نهادند.

□

عشقِ تو مرا تسلا مي دهد.

نيز وحشتى

از آن که اين رَمه آن ارج نمى داشت که من

تو را ناشناخته بميرم.

 ۷

ما **شکيبا** بوديم .

و اين است آن کلامى که ما ر ا به تمامى

وصف مى تو اند کرد...

ما شکيبا بوديم .

به شکيبايىِ بشکه يى بر گذرگاهى نهاده ؛

که نظاره مى کند با سکوتى دردانگيز

خالى شدن سطل ها ى زباله ر ا در انباره ي خويش

و انباشته شدن ر ا

از انگيزه هاى مبتذلِ شادىِ گربه گان و سگانِ بي صاحبِ کو ى ،

و پوزه ي ر ه گذر ان ر ا

که چون از کنارش مى گذرند

به شتاب

در دست مال هايى از درون و برون بشکه پلشت تر

پنهان مى شود.

□

ا ى محتضر ان

که اميد ى وقيح

خون به رگ هاتان مى گرد انَد!

من از زوال سخن نمى گويم

]يا خود از شما ـ که فتح زوال ايد

و وحشت هاى قرنى چنين آلوده ي نامرادى و نامردى ر ا

آن گونه به دنبال مى کشيد

که ماده سگى

بو ى تندِ ماچه گي اش ر ا. ] ـ

من از آن اميدِ بي هوده سخن مى گويم

که مرگِ نجات بخشِ شما ر ا

به امروز و فرد ا مى افکَنَد :

« ـ مسافر ى که به انتظار و اميدش نشسته ايد

از کجا که هم از نيمه ي ر اه

بازنگشته باشد؟ »

٨

اندکي بدي در نهادِ تو

اندکي بدي در نهادِ من

اندکي بدي در نهادِ ما ... -

و لعنتِ جاودانه بر تبارِ انسان فرود مي آيد.

آب ريزي کوچک به هر سراچه - هر چند که خلوت گاهِ عشقي باشد -

شهر را

از براي آن که به گنداب در نشيند

کفايت است.

**٩**

مرگ را ديده ام من

در ديدا ري غمناک، من مرگ را به دست

سوده ام.

من مرگ را زيسته ام

با آوازي غمناک

غمناک

و به عمري سخت دراز و سخت فرساينده

آه، بگذاريدم! بگذاريدم!

اگر مرگ

همه آن لحظه ي آشنا ست که ساعتِ سُرخ

از تپش باز مي مانَد.

و شمعي- که به ره گذارِ باد -

ميانِ نبودن و بودن

درنگي نمي کند،

خوشا آن دَم که زن وار

با شاد ترين نيازِ تن ام به آغوش اش کشم

تا قلب

به کاهلي از کار

باز مانَد

و نگاهِ چشم

به خالي هاي جاودانه

بر دوخته

و تن

عاطل!

دردا

دردا که مرگ

نه مُردنِ شمع و

نه بازماندنِ ساعت است،

نه استراحتِ آغوشِ زني

که در رجعتِ جاودانه

بازش يابي،

نه ليموي پُر آبي که مي مکي

تا آنچه به دور افکندني ست

تفاله يي بيش

نباشد:

تجربه يي ست

غم انگيز

غم انگيز

به سال ها و به سال ها و به سال ها ...

وقتي که گِرداگِردِ تو را مردگاني زيبا فرا گرفته اند

يا محتضراني آشنا

که تو را بديشان بسته اند

با زنجير هاي رسميِ شناس نامه ها

و اوراقِ هويت

و کاغذهايي

که از بسياريِ تمبرها و مُهرها

و مرکّبي که به خوردِ شان رفته است

سنگين شده است -

وقتي که به پيرامنِ تو

چانه ها

دَمي از جنبش باز نمي مانَد

بي آن که از تماميِ صدا ها

يک صدا

آشناي تو باشد، -

وقتي که درد ها

از حسادت هاي حقير

بر نمي گذرد

و پرسش ها همه

در محورِ روده ها ست ...

آري ، مرگ

انتظاري خوف انگيز است؛

انتظاري

که بي رحمانه به طول مي انجامد.

مسخي ست دردناک

که **مسيح** را

شمشير به کف مي گذارد

در کوچه هاي شايعه

تا به دفاع از عصمتِ مادرِ خويش

بر خيزد،

و **بودا** را

با فرياد هاي شوق و شورِ هلهله ها

تا به لباسِ مقدسِ سربازي در آيد،

يا **ديوژن** را

با يقه ي شکسته و کفشِ برقي،

تا مجلس را به قدومِ خويش مزين کند

در ضيافتِ شامِ **اسکندر.**

□

من مرگ را زيسته ام

با آوازي غمناک

غمناک

وبه عمري سخت دراز و سخت فرساينده.

**١٠**

رود

     قصيده‌ي بامدادي را

در دلتاي شب

مکرر مي‌کند

و روز

از آخرين نفسِ شبِ پُر انتظار

آغاز مي‌شود.

و اکنون سپيده‌دمي که شعله‌ي چراغِ مرا

در تاقچه بي‌رنگ مي‌کند

تا مرغکانِ بوميِ رنگ را

در بوته‌هاي قالي از سکوتِ خواب برانگيزد،

پنداري آفتابي ست

که به آشتي

در خونِ من طالع مي‌شود.

□

اينک محرابِ مذهبِ جاوداني که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه يي يکسان دارند:

بنده پرستشِ خداي مي‌کند

هم از آن‌گونه

که خداي

  بنده را.

همه‌ي برگ و بهار

در سر انگشتانِ توست.

هواي گسترده

در نقره‌ي انگشتان ات مي‌سوزد

و زلالي‌ِ چشمه‌ساران

از باران و خورشيدِ تو سيراب مي‌شود.

□

زيباترين حرف ات را بگو

شکنجه‌ي پنهانِ سکوت ات را آشکاره کن

و هراس مدار از آن که بگويند

ترانه‌يي بي هوده مي‌خوانيد. -

چراکه ترانه‌ي ما

ترانه‌ي بي هودگي نيست

چرا که عشق

               حرفي بي هوده نيست.

حتا بگذار آفتاب نيز برنيايد

به خاطرِ فرداي ما اگر

بر ماش منتي است؛

چرا که **عشق**

خود **فردا** ست

خود **هميشه** است.

□

بيش ترين عشقِ جهان را به سوي تو مي‌آورم

از معبرِ فرياد ها و حماسه‌ها.

چرا که هيچ چيز در کنارِ من

از تو عظيم‌تر نبوده است

که قلب‌ات

چون پروانه يي

ظريف و کوچک و عاشق است.

اي معشوقي که سرشار از زنانه گي هستي

و به جنسيتِ خود غَرّه‌اي

به خاطر عشقت! -

اي صبور! اي پرستار!

اي مؤمن!

پيروزي‌ِ تو ميوه‌ي حقيقتِ تو ست.

رگ بار ها و برف را

توفان و آفتاب آتش‌بيز را

به تحمل و صبر

شکستي.

باش تا ميوه‌ي غرورت برسد.

اي زني که صبحانه‌ي خورشيد در پيراهنِ تو ست،

پيروز‌ِي عشق نصيبِ تو باد!

□

از براي تو مفهومي نيست

نه لحظه‌اي:

پروانه‌يي‌ست که بال مي‌زند

يا رودخانه‌يي که در گذر است. –

هيچ چيز تکرار نمي‌شود

و عمر به پايان مي‌رسد:

پروانه

بر شکوفه‌يي نشست

و رود

به دريا پيوست.

٦ شهريور ١٣٤٣